

# مامان بزرگ و ویلچر

قصه‌ک

شماره ۲۶  
۴ دی ماه  
۱۴۰۰

۲

داستان  
بخوانیم

آرزو وضو گرفت و جوراب‌های صورتی و قشنگش را پوشید. چادرش را که مرتب داخل چمدانش گذاشته بود، برداشت و جلوی آینه سرش کرد. وقتی مامان با صدای بلند پرسید: آرزو جان آماده‌ای؟ آرزو داشت چادرش را روی سرش مرتب می‌کرد. او با عجله و چادر به‌سر از اتاقش بیرون آمد و به مامان که داشت توی آشپزخانه آب می‌خورد، گفت: آره مامان جونی، آماده آماده‌ام، می‌توانیم برویم. مامان بزرگ که چادر گل‌گلی زیبایی به سرش بود و کنار در ورودی سوویت آماده ایستاده بود، لبخندی زد و گفت: هزار ماشاءالله دختر گلم چه قشنگ شدی با چادر!

آرزو گفت: ممنونم مادر جون. مامان با عجله چادرش را پوشید و آبجی کوچولوی آرزو را در بغل گرفت. بعد هم کلید را از روی میز برداشت و همراه آرزو و مامان بزرگ از سوویت بیرون رفت. سوویت آن‌ها خیلی به حرم نزدیک بود چون پای مامان بزرگ درد می‌کرد و خیلی نمی‌توانست راه برود. البته قبلاً این جوری نبود.

